

و گر قبول تو افتد همین که نیست در او  
زلاجوردوزشند جرف و زر خط و جدول  
که چون عروس جمیل است از او مغوا و چهیز  
که چون نگار بکوشد بر او میند حلیل  
هماره تا که بود صبح شمس و شام قمر  
همیشه تا که بود سعد زهره نحس زحل  
متابعان ترا حال سعد چون زهره  
معاندان ترا فال نحس همچو زحل

نبی دلیل معانی شد ، از طریق صور

سزد بعرش کند افتخار چرخ قمر  
چرا که از افقش زد هلال ذیحج سر  
هلال نازد از چرخ خود بهشت فلک  
فلک ببالد از ماه خود بشش اختر  
شد آنمهی که زخور کسب نور میکردی  
که کسب نور کند خور از این ماه نور (۱)  
بودا گر چه قدش همچو قامت من خم  
شودا گر چه رخس همچو روی من اصفر  
ولی مرا ورا از احترام شهر حرام  
بسی است شوکت و شان و بسی است جام و خطر  
چو عید قربان اندروی است زان گردید  
زیساده قربش از یازده ماه دیگر

---

۱- در نسخه خطی دیگر این بیت نیز آمده  
که بنظر، مکرر است :  
نش اگر چه بود همچو قامت من خم  
برش اگر چه شود همچو جسم من لاغر

مهین مبارک شهری است بس خجسته که کرد

تمام خلق جهان را براه خیر خیر  
هلال نه که بلالی است بهر امر رسول  
بلال نبی که بشیر است از برای بشر  
بشارتش ز چه باشد ز طوف بیت الله  
اشارتش ز که آمد ز قول پیغمبر  
نبی چو شمع هدی بود هر خلاق را  
نمود امر بمعروف ونهی از منکر  
که ای است خدا را جواب داده بلی  
وفا کنید به پیمان و عهد عالم ذر  
بدن سفینه خدا ساحل و جهان غرقاب  
فکنده اید بغرقاب تابکی لنگر  
گرت بقای ابد باید و حیات نعیم  
ازین سراچه که دار فتناست رخت ببر  
طویلده ایست فضای جهان پراز که و جو  
خوش آنکسی که چو عیسی نبود در غم خور  
مجور هائی از این چهار طبع و پنج حواس  
چوهستی از ظلمات ثلاثه در ششدر  
چو ذات حق بمثل هم زما سوا مشتق  
چوما سوا همه فعلند و ذات او مصدر  
وطن بعالم قدس است و ز این سرود مسیح  
همی بقوم که من میروم بسوی پدر

چو کس نشد بحقیقت مگر زیاب مجاز

نبی دلیل معانی شد از طریق صور

طریق کعبه بمردم نمود تا که کنند

باستان حق از خاکیان خلق سفر

سلوک مکه بیان کرد از مناسک از آنک

دخول دارنه ممکن شود مگر از در

نخست گفت ز لیس فنا بگیر احرام

کز این لباس بگیرد جمال جان زیور

در آن سرانشوی محرم ارنه ای محرم

که اهل راز ز نامحرمان کنند حذر

سپس قوای طبیعی شو بزمزم صدق

که با مشاعر پاکت برند در مشعر

که کس بمنظر پاکان نظر نتاند کرد

مگر گهی که شود پاک چشم و پاک نظر

هم از منای دل ابلیس وهم را کن رمی

که سعی تو نشود در صفا و مروء هدر

که وهم ناشده کی دررسی بخلوت فهم

چو شب ترفته کجاسر زند خور از خاور

بجای فدیة بکش گاو حرم و میش هوی

که در طبیعت شان راسخ است جوع بقر

بمیر نفس شریراست و نحر کن بشنو

بگوش جان که فصل لربک و انحر

بقای جان بگزین انه هو الاشرف  
فنسای تن بطلب انه هو الا بتر  
رهی بخانه خدا بر که لذتی نبود  
بشوط . . . . . (۱) و استلام حجر  
بمعرفت بسیر راه کعبه از عرفات  
و گرنه حج مرو و بهر خویش حجه بخر  
بخاکدان تست جوهری است نامش دل  
نهان چو آتش روشن میان خاکستر  
هم اوست خانه حق و هم اوست اول بیت  
هم اندر اوست که پروردگار است مقرر  
هم اندر اوست حرام آمده مسوق و جدال  
هم اندر اوست که منهی شده است فتنه و شر  
پی طهارت این خانه ، طهرا بیته  
نزول یافت زحق بر ذبیح و بن آذر  
هم این سراسر است که یزدان گزیده خانه خود  
هم این سراسر است که شیطان در او نکرده گذر  
در آستانه این خانه . . . (۲) جهات  
چو در پناه خداوند کار کیوان فر  
جهان رفعت و اجلال حضرت جنرال  
که آسمان کمال است و آفتاب هنر  
سمی خواجه لولاك خان والاشان  
که بهر خدمت او چرخ قد کند چنبر

۱- این قسمت از شعر خوانا نبود .

۲- این کلمه نیز خوانده نمیشد

درینولا ز وجودش نموده فخر عجم  
بدان صفت که عرب از وجود پیغمبر  
عیان ز خاطر او هر چه فضل در دیوان  
نهان بسینه او هر چه علم در دفتر  
هر آنجواهر معنی که او سپرده بذهن  
هر آن معانی عالی که او نموده زهر  
ز علم فلسفه و هیئت و حساب و نجوم  
بفن هندسه و منطق و حدیث و اکر  
قوای عاقله را باشد از قیاس برون  
حواس ناطقه را بوده از خیال بدر  
رسیده کار بدانجا که پیش بینی او  
دهد تمیز بزهدان مام، ماده زهر  
عنایتش بنگه خاک را نماید سبز  
توجهش بشمار ستک را نماید زر  
خدایگانای آنکه چشم چرخ کبود  
ندیده چون نو عطا پیشه و سخاگستر  
مگر که رای تو ماند بر آئی شاه جهان  
که هست تیره برش روی ماه و طلعت خور  
چراغ دوده قاچار ناصر الدینشاه  
که تا قیامت از او فخر میکنند قیصر  
شهی که در بر ایوان قدر و رفعت او  
محقرانه سرائی است چرخ پهناور

بمخفل طرب و آستانه غضبش  
مربخ آمده جلاد و زهره خنیا گر  
کمینه چاکر تو تاج خواهد از فغفور  
کمینه خادم آن باج گیرد از قیصر  
که بر سریر نشیند فرشته اس خدام  
که بر سمند بر آید ستاره اش لشکر  
بگناه وقعه که شد رمش آتشین بیکان  
بروز کین که شود تیغش آبگون جوهر  
عدو ز صارم آتش فشاخش جان نبرد  
مگر کشد بسر، افلاک را بجای سپر  
بهر کجا که شود هم عنایتش جاه و جلال  
زهر طرف که رود هم رکایش فتح و ظفر  
زخشم او صفتی شعله شعله نار جهیم  
زخلق او سخنی طبله طبله مشک تتر  
همه اراده شه در رضای تو مدغم  
همه رضایت تو در خیال شه مضمهر  
پسندد از تو ملک حیث ماتشاء و ترید  
تو هم پذیری از او کل مانهی و امر  
ملک بسایه یزدان، تو زیر سایه شاه  
شه است مظهر حق و تو مظهر مظهر  
کند ز فکر تو اکتساب عقل و خرد  
نموده از رخ شه، اقتباس نور بصر

شاه است چرخ فتوت تو چرخ را چون قطب  
توئی چو قطب مروت ملک بر او محور  
شاه است همچو سلیمان تو هستیش آصف  
توئی چو خضر و ملک هست همچو اسکندر  
هم از شاه آید تقویم ملت احمد  
هم از تو باشد ترویج سنت جعفر  
زلطف شاه اثری ثمن آن بهشت بهشت  
ز قهر تو خبری سبب آن بهفت سقر  
مجامد تو همه چون عطای شاه بیحد  
مدایح شاه همه چون سخای شاه بیمر  
شاه از تو بالد و بالی تو از که؟ از احمد  
تو نازی از شاه و شه از که نازد؟ از حیدر  
محمد عربی کسایبات را سر دار  
علی وصی نبی ممکنات را سرور  
نبی نشانده شهنشاه را برین او رنگ  
نبی نهاده شهنشاه را بسر افسر  
علی شهبی است که آمد رسول را داماد  
نبی کسی است که باشد خدای را مظهر  
ز نور روی محمد ز مهر رای علی است  
ضیاء وادی طور و فروغ شمع سحر  
علی سفینه علم و نبی بر اوست شراع  
نبی مدینه علم و علی مر او را در



نبی مہی کہ مہان را ازوست تاج و نگین  
علی شہی کہ شہان را ازو کلاه و کمر  
عبادتست بدون ولای او بہبا  
اطاعت است بدون رضای او بہدر  
نبی شہی است کہ در چرخ بر شکافتمہ ماہ  
علی کسی است کہ در مہد بر دریداژدر  
نبی شہی است کہ بی مہر او ثواب گناہ  
علی کسیست کہ بی حب او ست نفع، ضرر  
نبی کسیست کہ بر مرتضیٰ بداد لوا  
علی شہی است کہ از مصطفیٰ ستد دختر  
نبی شہی است کہ در مہشت او عنان قضا  
علی کسیست کہ در دست او زمام قدر  
علی شہی کہ بدوش نبی گذاشته پای  
نبی کسیکہ بہرش خدا گرفتہ مقر  
چو مصطفیٰ کند آہنک غزوۂ صیقل  
چو مرتضیٰ کند آغاز وقوعہ خیبر  
علی بجوید ہمت در آنکہ از احمد  
نبی بخواید نصرت در آندم از داور  
متابعان علی را نبی شود صفدار  
معاندان نبی را علی شود صفدار  
نبی است عین علی و علی است نفس نبی  
چو جان و روح چو عقل و خرد چو چشم و بصر

معجزات ز اعلی گرفته تا اسفل  
مسر کبات ز اول شمرده تا آخر  
رعقل و نفس و کرسی و عرش و لوح و قلم  
ز طبع و جسم و مکان و زمان، مواد و صور  
بهاثم و سبع و معدن و طیور و وحوش  
ملائک و پیری و مردم و گیاه و حشر  
مضاف و کیف و کم و فعل و انفعال و همتی  
قدام و خلف و یمین و یسار و زیر و زبر  
هوا و خال و صبا و دیور و آتش و آب  
شتا و صیف و خزان و بهار و شام و سحر  
ذوانه و ذنب و هاله و کسوف و خسوف  
نیازک و شهب و ژاله و سحاب و مطر  
همه طفیل وجود علی و ابن عمش  
چرخکس و عاکس و چون شمس و ظل و حرش و اثر  
همه رسول خدا را بدل شده خادم  
همه وصی نبی را بجان شده چاکر  
نبی چو امر نماید همه پذیرنده  
علی چو امر فرستد تمام فرم-انبر  
صبوری از پی تحریر این قصیده که یافت  
شرف ز سید کونین و خواجه قنبر  
بجو ز رضوان نا خامه سازد از طوبی  
بگو بغلامان نا آب آرد از کوثر

سپس بده بخداوند کار حضرت خان  
که تا بدست سلیمان نماید انگشتر  
هماره تا که شود موج مستعد ز نسیم  
همیشه تا که شود فوج منمقد ز نفر  
میاد دشمن او را ز رنج و غصه امان  
میاد حاسد او را ز شر و فتنه مفر  
نگویمش که کند عمر تا بروز قیام  
که ممتنع بود این نکته پیش دانشور  
ولی بماند چند آنکه از دریچه غیب  
جمال قائم آخر زمان بر آرد سر

## ترك ديار و يار ، بيكجا كنم همي

شد وقت آنكه روبرو يا كنم همي  
وز مصر ترك منزل و مأوى كنم همي  
از ترس شيد اين فلك و از گونه (۱) روي  
در ساحت ممالك ترسا كنم همي  
چونم گشايشي نشد از خاتقاه هيچ  
يكچند رو بندير و كاپيسا كنم همي  
از عيسوي بتان مسيحا دم فرنگك  
باسور قلب خویش مدارا كنم همي  
گر من جهنم ميم اصف حشر از چه روي  
اكنون مقر بدوزخ دنيا كنم همي  
امروز صوفيا به كنم وقت خویش خوش  
تاكي تفكر از پي فردا كنم همي  
داراستان چو كجروي چرخ ثابت است  
تاكي سر اينمدار مدارا كنم همي  
من كز شنای لجه بجرین فكر و طبع  
بيرون هزار لَوَّاءِ لالا كنم همي

۱- در جای دیگر (بارگوه) دیده شد.

وانكه بسلك نظم در آورده زان سپس  
تا عقده ها بگوش تریا کنم همی  
وز خامه دو پیکر عنبر فشان خود  
بس خنده ها بهیئت جوزا کنم همی  
عنقهای قاف معرفت و دانشم چسان  
در این خرابه جغد صفت جا کنم همی  
چرخ از جفا اگر بکند کام من روا  
از نیش کلك هجوش رسوا کنم  
از کید انگلیسی دوران عمیس شده  
باچار رخ بملك فریسا کنم همی  
پاریس را کنم پر از اشعار پارسی  
خالی چو جیب فکر کهرزا کنم همی  
آتش زخم زطبع رزین بر دل زمین  
در آ بولا چو ناطقه گویا کنم همی  
ز يك کدورتی که بدل هست سالها  
در هاش از شراب مصفا کنم همی  
گیرم شی و در غمش از روزگار محو  
امسادهای وامق و عذرا کنم همی  
تا کی شوم بماندن مصر اینهمه مصر  
بر خویش تاج عیش گوارا کنم همی  
یاران مخالفند و وطن کشور محن  
ترك دیار و یار میکجا کنم همی

خویش و اقاربم همه نیش عقار بند  
اندیشه کی مودت قریبی کنم همی  
تا کی بمصر عالم و از چشم همیچو نیل  
دامان ز اشک غیرت ، دریا کنم همی  
تا کی کنم نظاره بر ابنای دهر و پس  
نقرین بر امهات و به آبا کنم همی  
غمگین ز کبر و نخوت فرعونیان او  
ترک دیار مصر چو موسی کنم همی  
این چند تن عجم که درین شهر ساکنند  
تا کی قیاس خویش بدانها کنم همی  
اینان تمام پیله ورنیله اند و من  
جز آه و اشک مایه چه سودا کنم همی  
اینان طلا کنند بصندوق و صره من  
از خون دیده چهره مطلا کنم همی  
اینان سلف دهند ز روسیم خویش و من  
سازم تلف هر آنچه که پیدا کنم همی  
اینان زمین برهن بگیرند و من کتاب  
رهن بهای شیشه صهبا کنم همی  
نه تاجرم نه نسیم فروشم نه نسیم خر  
کز بهر شان تملق بیجا کنم همی  
نه خمس خور نه نذرستان نه زکوة گیر  
ز ایشان بهیچ باب نه پروا کنم همی

مستغنیم چو از همه در عین افتقار  
شکر و سپاس ایزد یکتا کنم همی  
زایشان نیم ولیک در اعمالشان زدور  
رندانه ایستاده تماشا کنم همی  
چونم هجا مرام نباشد در اینمقام  
واضح نموده ترک معما کنم همی  
نه واعظم که رفته بمنبر برای خلق  
ذکر حدیث آدم و حوا کنم همی  
نی زان حکیمها که پی هفت جینه پول  
هفتاد ساله امرأه حبلی (۱) کنم همی  
نه زان طبیبیم که نود ساله مرد را  
گویم که من فلان تو بر پا کنم همی  
نه همچو آن قلندر غولم که صبح و شام  
با من نشا مدیحه مولى کنم همی  
نه شوقمند باب خدایم که گفته گو  
از طلعت مبارک عکا کنم همی!  
نه زان شکر چیان که زدهن حشیش و بینک  
آمیخته به شکر و حلوا کنم همی  
هم زانکسان نیم که ز صابون نموده کحل  
در چشم خلاق ریزم و اعمی کنم همی  
ز آنها نه، کاهن کهن و مس شکسته را  
انتیکه نام کرده، دکان وا کنم همی

---

۱ - حبلی : باردار

تاسنك طور رازده از دست ريك و پس  
رو بر در يهود و نصاری كنم همی  
نه زيور و قماش برم سوی ... (۱)  
تا مكسب معیشت از آنجا كنم همی  
نه صاحب نكیسه و ز اهل طریقتم  
تا د عوی قرابت مولی كنم همی  
نه شیعیانییم که ز نم لاف آنکه من (۲)  
پنهانی ضمیر هویدا كنم همی  
ز آنشاعران نیم که بروزی هزار لوح  
تقدیم خدمت بك و پاشا كنم همی  
من شاعرم و لیک نه پاشا و بیک را  
زین سست همتان چه تمنا كنم همی  
طبعم بلند و همت من عالی است زان  
مدح و ثنای حضرت والا (۳) كنم همی  
خان بلند پایه که در آستان او  
فخر از شرف بیچرخ معلا كنم همی  
چون سایه عنایت او بر سر من است  
کی اعتنا به افسردا را كنم همی

---

۱- این کلمه که باید نام یکی از بلاد مصر باشد،  
خوانده نمیشد.

۲- در جای دیگر چنین آمده :

« نه مدعی شعبده و شیعیان که من »

۳- ممدوح صبوری شناخته نشده .



گردون چو بندگان و را بندگی کند  
من تهنیت بطالع حنا کنم همی  
هستم امیدوار که از عون همتش  
زاد و مهم راه مهیا کنم همی  
برخیز و خاک بوس صبوری پی و داع  
کوته نما کلام و مده بیش از این صداع

## من کرده جام دل زهی غصه، مال مال

ای سبز خط سپید عذار سیاه خال  
وی زان سیاه خال تو دل گشته تیره حال  
وان سبزی و سپید و سیاهی بسی فزود  
بر جان من مالال و برخسار تو جمال  
تو گشته در فزایش آن سیم و ش عزیز  
من او فتاده ز آتش این نقره سان بغال  
من کاخ عشق را شده زان جا سگداز شمع  
تو باغ حسن را شده ز این دار با نهال  
کامل شدی تو در فلک حسن همچو بدر  
لاغر شدم من از محن عشق چون هلال  
چونان که در جمال نیاید ترا نظیر  
و اندر هلال (۱) نیز نباشد مرا همال  
این داده مرا برهت اضطراب دل  
وان داده مرا ترا زغم من فراغ بال  
من جز توام نباشد آهی بصبح و شام  
تو قام من نرسی گاهی بماء و سال

---

۱- در جای دیگر (مالال) دیده شد.

من داده دل بمهر و وفای تو لم یزل  
تو بسته ز آشنائی من دیده لایزال  
تو کرده دوری از من بیچاره میل میل  
من کرده جام دلزمی غصه مال مال  
من از سر وفا نروم جز ره صفا  
تو از ره جفا نرانی جز در جدال  
من از وفا نموده بخود زندگی حرام  
تو خون من شمرده بخویش از جفا حلال  
جوهر گرفت حسن و ترا کرد سر فراز  
لشکر کشید عشق و مرا کرد پایمال  
چندم شوی ز نرگس جادوی چشم بند  
چندم دهی ز طرّه کیسوی گوشمال  
من کیسویت نیم چه کم پشت خم چو جهم  
من ابرویت نیم چه شوم منحشی چو دال  
تا کی زمان هجر ترا ناید انقضا  
تا کی اوان جور ترا ناید انفصال  
زین بیش جان من نکند صبر و انتظار  
زین بیش قلب من نبرد بار احتمال  
مانند مه بکلبه من رخ نماشبی  
زان بیش کایید اختر عمر مرا زوال  
تاجان بر لب آمده از دوری و فراق  
خود ار کند نثار رخت در دم وصال

تا بینی او فتاده بد لوغمم چو حوت  
چون خور ز برج نازمانی کن انتقال  
اسمح لنا التحية قم و اترك الجفا  
قدحان حین و صدك یا مهجتی تعال  
ترك جفا و جور و ستم کن و گرنه من  
شاکی شوم زدست تو در جرگه جلال  
یعنی بحضرت جنرال (۱) آنکه عدل او  
بس طعنه ها زند بیهاران و اعتدال  
خان سپهر مرتبه جان تن کرم  
دریای جود و کان سخا معدن کرم

---

۱ - ممدوح صبوری شناخته نشد.

یارب ده آنچه من زدل و جانم آرزوست

نی سیم و زرنه کاخ و نه ایوانم آرزوست  
دیدن دوباره خطه طهرانم آرزوست

یوسف صفت زماندن زندان شدم ملول  
رفتن زمصر جانب کنعانم آرزوست

هم دل برای پیشکش دلبران ری  
هم جان برای هدیه جانانم آرزوست

یک ساغر از می همدان با دو تن رفیق  
خوردن بیاغ و گلشن شمیرانم آرزوست

در زیر خرقه کرده نهان شیشه شراب  
در سایه درخت خیابانم آرزوست

آدم صفت شدن ز سر اندیب قاهره  
تا در فضای روضه رضوانم آرزوست

چون هدم ز شهر سبای (۱) دیار مصر  
رفتن پهای تخت سلیمانم آرزوست

با شاهدان بقصر قجر صحبتیم هوس  
نی جنت و نه حور و نه غلمانم آرزوست

---

۱- رجوع شود به صفحه سوم همین دیوان .

اندر هوای جلوه، ارسطوی روزگار  
دارالشفای و حکمت یونانم آرزو است  
من پیل هند ساحت دار الخلافه ام  
یهوده سرمکوب که طهرانم آرزو است  
آتش برشت و مردم دارالمرض فتد  
منما گمان که کشور گیلانم آرزو است  
افکنده اند در چه مصرم برادران  
دیگر چگونه دیدن اخوانم آرزو است  
تا یکی آیدم ز رفیقان ملک ری  
باشد اگر که خود همه پیکانم آرزو است  
ایران اگر چه خود همه نیران شود مرا  
بار دیگر تفرج نیرانم آرزو است  
تا در بیم چو گوی معلق زنان برد  
کرفی المثل بود همه چو گانم آرزو است  
این آخر آرزو است مقدم تر از همه  
اول شفای خان فلک شانم آرزو است  
با چشم تر دعا کنمش تا به نیم شب  
همچو سحاب دیده گریبانم آرزو است  
هست آرزویم از دل و جان صحت تنش  
یار بده آنچه من ز دل و جانم آرزو است  
تا خوش بر اعتدال کند رخ چو نوبهار  
بیرون شود ز برج سرای آفتاب وار

## از بندگان میکند ما را حساب کن

ساقی مرا بساغر عشرت شراب کن  
و ز نیل باده مصر غم را خراب کن  
از نور چهره خنده بماه و فلک نمای  
وز جام باده خون بدل آفتاب کن  
تا آنکه سر کشی نکند دل ز حکم تو  
بر پای جانم از خم کیس و طناب کن  
مارا چو حلقه سر زلفت اسیر کرد  
خواهی مالا طفت کن و خواهی عتاب کن  
در بند بر خم در امید هر دو کون  
و آنکه ز کاخ وصل خودم فتح باب کن  
تا خاک هستیم ببرد باد نیستی  
از جام آتشین زمی نابم آب کن  
کام ارچه کس نه بیند از دور روزگار  
ما را ز دور ساغر می کامیاب کن  
ما محرمیم و دختر رز را میوش رخ  
از بندگان میکند ما را حساب کن

دل را که هست از لب عنایت لہیب  
و آب عنب علاجش ازین التہاب کن  
دارای جام جم توئی امروز می بیار  
ترك حکایت کی و افراسیاب کن  
می قوت جان آدمی و اهل دانش است  
وان را کہ ذوق نیست قیاس از دواب کن  
در بند خانہ را و سر شیشہ را گشای  
پیش آرجام و ترك سؤال و جواب کن  
افیون فکن بجام شراب رقیب دون  
و آنکہ بسان بخت من اورا بخواب کن  
و در محاسب چو دیو در این خانہ رخ نمود  
بیرونش از سرای بسان شہاب کن  
امروز بس برنج و خمارم ز خمر دوش  
ز انجام عذب فارغم از این عذاب کن  
چون سوزو آہ و نالہ مستی اتر کند  
از جان دعا بخان معالی جناب کن  
در کف بگیر زلف پریشان و جام می  
و آنکہ بسا کنان سما این خطاب کن  
مامست جام وحدت و دلخستہ ایم وزار  
یارب دعای خستہ دلان مستجاب کن  
تاحق دوبارہ اش بسلامت قرین کند  
ہی من قصیدہ خوانم و او آفرین کند



## مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر دل که جا به حلقه گیسوی یار کرد  
خود را ز قید هر دو جهان رستگار کرد  
هم دل بی‌ای قاصد دلبر فدا نمود  
هم جان برای مقدم چامان نثار کرد  
با آنکه عاشقی نکند کس به اختیار  
مهر مهی ز کون و مکان اختیار کرد  
اندر میان جان غم جانانه جای داد  
وز مردم زمانه بکلی کنار کرد  
در عشق نازنین صنم سرو قامتی  
دامان خود ز اشک بصر جو یبار کرد  
که دیده را ز عکس قدش بوستان نمود  
که سینه را ز داغ رخس لاله زار کرد  
در خاک کوی می‌کده عشق، خویش را  
ایمن ز باد حادثه روزگار کرد  
هم آبرو ز خاک نشینان دی گرفت  
خود را چو در مقابلشان خاکسار کرد

هستی چو بند و عقل کمند است و جاه چاه  
هشیار آنکه شیوه مستی شمار کرد  
هوش آفت و کمال و بال و هنر خطر  
آزاد مرد ازین همه خود زینهار کرد  
خرم قلندری که همه نام نیک خویش  
سودای عشق بازی و خمر و خمار کرد  
هم سبحه در بهای می میفروش داد  
هم خرقه را فدای ره میگسار کرد  
تقوی و زهد و دانش و فضلی که کرد کسب  
یکباره ترک در دسر از هر چهار کرد  
چون دید تا خکامی عیش زمانه را  
شیرین مذاق جان بمی خوشگوار کرد  
در دور جام و غلغل مینا و بانگ چنگ  
بس خنده ها بگردش لیل و نهار کرد  
هم بندگی پیر معان کرد تا که او  
در گوش مهر و ماه فلک گوشوار کرد  
بی زجر اجر می نبود زانکه گفته اند  
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد  
گنج شرف نهان بسرای سعادت است  
و انکس از آن سرای تواند گذار کرد  
کز روی صدق همچو صبوری عالی الدوام  
مدح و ثنای خان فلک اقتدار کرد  
جنرال راد احمد محمود عاقبت  
کش حق دهد بر غم بد اندیش عاقبت

دل تنگ و عرصه دو جهان تنگتر ازوست !

بر خیز تا بکوی خرابات جا کنیم  
وز ساکنان در که آنجا رجا کنیم  
هم شستشو بزم خم کرده زان سپس  
رو در حریم کعبه اهل صفا کنیم  
هم از فروغ جام فروزیم مشعلی  
تا آنکه در طریق تبادر خطا کنیم  
خم کشتی است و می کشدم با مسافران  
زانجای رو بساحل بحر فنا کنیم  
زان آب آتشین که بخاک مغان بود  
باشد خنک اگر طلب آب بقا کنیم  
زان در اگر کشایش و بخشایشی نشد  
ما بیکسان غم زده رو در کجا کنیم  
ورادن پاسبانی آن آستان دهند  
حاشا که بر سپهر برین اعتنا کنیم  
برگ و نوا مجوی ز ما هیچ از آنکه ما  
بی برک و بی نوا شده چون بی نوا کنیم

هر شب ز ناله سحری ز آب چشم خویش  
صد چشمه کرده جاری و در او شنا کنیم  
نتوان بصدور منزل الا گرفت جای  
بی آنکه ره نوردی صحرای لا کنیم  
دل تنگ و عرصه دو جهان تنگ ترازو  
تا کی مکان بساحت این تنگنا کنیم  
امکان مکان کس نشود خیز تا بچند  
بهر دوروزه تکیه برین متکا کنیم  
ما صوفیان که مست شدیم از می‌الست  
این سرخوشی ز نشای قالو ابلی کنیم  
ما آن قلندریم که اندر مقام عشق  
قطع تعلق از همه ما سوا کنیم  
ترک دوئی نموده بوحدت کشیم رخت  
وز بیخودی، مکالمه بس با خدا کنیم  
با بوریا نشین شبستان فقر، روی  
بی روی و بی ریا بسوی کبریا کنیم  
دست رجا ز نیم بدامان اولیا  
خان سپهر رتبه خود را دعا کنیم  
تا درد او رسد بشفا از دوی غیب  
بخشد دوا خدای ز دارالشفای غیب

بر چرخ بیستون نتوان شد ز نردبان

ای زرفشان کف کرمت گنج شایگان  
وای گنج شایگان بر دست تو رایگان  
ای میخ خر گهت علم کشف آفتاب  
وای خاک در گهت کله فرق فرقدان  
ای خفته با هنر بیکی مهد در کنار  
وای زاده با گرم زیکی بطن تو امان  
کیتی بسان بحر و نود روی زمین گهر  
هستی بشکل جسم و تو اورا شریف جان  
از خوف، گاه خشم تو گردش کند زمین  
وازییم، وقت قهر تو ساکن شود زمان  
جود تو بی حساب و عطای تو بی شمار  
فضل نوی قیاس و کمال تو بیکران  
هر هفت لجه ات گه بخشش در آستین  
هر هفت اخترت دم خدمت در آستان  
از دست تو فتاده زیبا کاخ سیم و زر  
وز جود تو بباد شده خاک بحر و کان

هم چو بیکران تو از زاق را کفیل  
هم دست زرفشان تو آمال راضمان  
رای تو عارف همه آینه و شده  
فکر تو کاشف همه مایکون و کان  
با آنجفا ستاره بدور تو ککام بخش  
با این ستم زمانه بعهده تو کس امران  
لطف تو نایب ملک العرش روح بخش  
قهر تو تالی ملک الموت جان ستان  
شاه زمانه ناصر دین شاه تاجدار  
کش باختر زیر نگین تا بخاوران  
تا ز اولیا نمود بدولت ترا امین  
ما را پدید گشت بسی راحت و امان  
ما از توناز کرده بر اینای روزگار  
تو حکم سنا رانده بر اجرام آسمان  
شه کرده سر بلند بر این نیلگون خیام  
تو داده آبروی بر این تیره خاکدان  
هم شخص تو مقوم افراد شیخ و شاب  
هم نفس شه مری آحاد انس و جان  
شه را ز فرط لطمه حق آمد جلال و جاه  
ما را ز فیض قدر تو افروود عز و شان  
کشور گشا تو گشتی از خامه و قام  
کیهان خدا شه آمد از نیزه و سنان

ما در پناه همت تو گشته سایه جوی  
تو در لوای خدمت شه چسته سایبان  
بالا تر است ذات تو از حیطة قیاس  
آنسو تراست وصف شه از سلطه گمان  
با کلك کاغذین نتوان غوص آبگون  
بر چرخ بیستون نتوان شد ز نردبان  
خس را چه قوه اینک هر سدا تا بقعر، یم  
که را چه قدرت آنکهرود تا به که کشان  
دارای دهر همچو سکندر شود ملک  
مانند خضر زنده بمائی تو چاروان  
تا از شه استوار شود دولت عجم  
و از نامت افتخار کند ملت عجم

قلب و موآن کیون معنی الی فی بعض المعنی  
 و الاول کقولہ احد الملائتہ فی ہواک لیدہ حاکم ذکرک  
 علیسی اللوم و قولہ ااجبہ و احب فیہ ملائہ ان الملائہ  
 فیہ من اعدائہ و نہ ان لوجہ بعض المعنی و نضاف  
 الیہ بحسب کقولہ الا فوہ ہرئی الطیر علی ابارا رای  
 عین لعدان سمار و قد ظلت عقبان اعدائہ صحیح  
 عقبان طیر فی اللہ ما یوأسل اقامتہ مع الارایات حتی  
 کانہا من ہمیش لانہا لم تعال فان ابانام لم یلم  
 ہشی شمن معنی قول الا فوہ رای عین و من معنی قول لعدہ  
 ان سمار کن زاد علیہ الا انہا لم تعال و بقولہ فی اللہ  
 نوأسل و باقامتہ مع الارایات حتی کانہا من ہمیش  
 بہا تم حسن الاول و اکثر ہذا النوع و نحو افسیوت  
 و نہا ناخصیوہ حسن التصرف من قبل الاتباع الی خیر

صبوری، بزبان عربی نیز کاملاً آشنا بود



بی آتش محن نشود پخته، هیچ خام

ای بندگان در گهت از فرط احتشام  
و بحر از شرف نموده بر اهل جهان تمام  
وای نامده هنوز نظیر وجود تو  
از صلب هفت باب و ز ارحام چارم  
ای آستان کوی تو مأوای شیخ و شاب  
وای پاسبان باب تو ملبجای خاص و عام  
ای کلاک حکمران تو مفتاح مشکلات  
وای فکر پیش بین تو مرآت اختتام  
ای زهر مات بخر که عزت کھین کنیز  
وای مشتری بدر که قدرت کمین غلام  
ای عدل و داد را بوجود تو افتخار  
وای فضل وجود را ز جناب تو احترام  
گر خمر باولای تو، مستی ازو حلال  
ور خصم در عتاب تو، هستی بر او حرام  
حکمی که از تو وارد، جاری تر از شهاب  
امر یکه از تو صادر، نافذتر از سهام

ماهی کند بنوبت قهرت ز آب رم  
آهو شود بموسم عدلت بشیر رام  
آنجا که وصف جود تو عمان قلیل نم  
وان دم که ذکر اسم تو جانم حقیر نام  
هان ای فلک جناب تو کز انحراف طبع  
ماهی بیرج خانه گرفتگی چو خور مقام  
در محفل غم و محن و غصه روز و شب  
ما را لبالب از می اندوه گشته جام  
تو همچو قلب و ماد گرا عضای کالبد  
هم از وجود شخص تو ما را بود قوام  
گر قلب، ز انقلاب طبیعت شود سقیم  
در عضوها تمام سرایت کند سقام  
تو جان پاک و روح روانی بمنزلت  
ما چون قوای جسم سراسر بلا کلام  
ور روح پاک را خلیل اندکی رسد  
مختل شود قوای بدن را همه نظام  
جسم تو جوهر است و مرا در امراض عرض  
غمگین مشو عرض نکند بیش ازین دوام  
این ناخوشی خوشی است در آخر، که بس امور  
شرند در بدایت و خیرند در ختام  
یایان رنج گنج و سرانجام هجر وصل  
بعد از خزان بهار و سحر در قفای شام

درخا کدان چو زلزله افتاد از بخار  
بس چشمه های آب برون گشتش از مسام  
بس در سر کشد ز صداع و رمد ، دماغ  
ناید گرش رعاف، گهی یا مهی ز کام  
بی سختی سفر نشود پخته هیچ کس  
بی آتش معجن نبود (۱) پخته هیچ خام  
گر عود را در آتش سوزند، تفکنند  
کی میشود معطر و خوشبو ازو مشام  
چهر هوا اگر بزستان شود عبوس  
چون غنچه در بهارش بینی بابتسام  
شیرین مذاق اگر نهدی از مرض چه باك  
کاینک ز صحت تو عدو گشت تلخ کام  
درد آفریدگار ، دوا آفرین بود  
هم خالق النهار بود جاعل الظلام  
جان تو جنت است خداوند راسپاس  
کابلیس درد ازو همه بیرون نهاد کام  
چون صبح و شام فکر تو اصلاح حال ماست  
واجب بود دعای تو ما را بصبح و شام  
بر مسند بزرگی چندان کنی قعود  
کز تخت غیب مهدی غایب کند قیام  
با فخر و عزت و شرف و رتبه و جلال  
بی رنج و آفت و معجن و غصه و ملال

---

۱- در نسخه خطی دیگر (نشود) آمده است.

## سایند سرکشان همه بر درجهت جباه

ای از علو مرتبت و اقتدار جباه  
بر گنبد سپهر زده تخت و سارگاه  
ای آنکه در نگارش نامت همی شود  
ذکر مداد و خامه من روحنا فداء  
ای منکران هستی اکسیر را ، برون  
آورده کیمیای وجودت و اشتیاق  
از سلم او وجود تو اثبات شد چنانکه  
الا لله آشکار شد از نفس لا اله  
خورشید را ز دیدن قصر جلال تو  
از چرخ چارمین همه از سرفتن کلاه  
ایموقع عنایت و الطاف کرد کار  
وای مجمع مکارم و اخلاق پادشاه  
کلك جهان گشای گفت خاتم جم است  
کنش ملکها نریر نگین است بی سپاه  
در فصل دی ز خلق تو گر بنخه ای وزد  
س ککل چون نوهار توان چیدن از گیاه

ای آنکه ذات تو عوض چار اسطقس  
دارای دانش و هنر و عقل و انتباه  
ای در زمام حکم تو رفتار روز و شب  
وی در مهار امر تو ادوار سال و ماه  
جای شگفت نیست بدوران تو اگر  
بر خصم تو زمانه شود تیره و تباہ  
خفاش می نیاید چون سر زد آفتاب  
کتان همی بکاهد، تابید چونکه ماه  
از تف شعله سخط جانگساز تو  
دشمن برد بر آتش دوزخ همی پناه  
جاری مداد بنده در اجرای مدح تو  
باشد مقر، که ز اهل قصور است و رخ سیاه  
گر سر کشد قدم قلم نی عجب از آنک  
سایند سر کشان همه بر در گهت جباه  
و رطبع من بمدح تو قاصر عجیب نیست  
ذات تو از بزرگی ناید در اکتناه  
چون صفحہ رخ سپیدی امید است با همه  
کز بخشش توشسته شود چهره گناه  
نطقم همیشه غیرت سوسن بدی و لیک  
باده زبان ز وصف تو گردیده عنبر خواہ  
من جعل ممتنع نمایم که فلسفی  
سد بر رخم کند ز براهین عقل راه

من مدعی امر محالی بيم که خلق  
در جستجوی او ز جگر می کشند آه  
من کیمیا وجود تو دائم در این سخن  
روشن چو آفتاب فلك باشدم گواه  
مسکین غنی شود چو تو در او کنی بطر  
آهن طلا کنی چو در او افکنی نگاه  
زان کیمیاست مال همه مردمان تلف  
زین کیمیاست جان همه خلق در رفاه  
پس عاقل آن کسیست که داند ارین قیاس  
شخص تو کیمیا و مرا کیمیا شناس



ترجیع بندها و جز آن

## هو باق و من علیها فان

ما کدایان که بی سرو پاییم  
پادشاهان عالم آراییم  
آتش خرمن صلاح و عفاف  
سیل بنیاد زهد و تقواییم  
غارت خانقاه علم و عمل  
آفت عقل و هوش داناییم  
آیت رحمتیم و آتش قهر  
صبح نو روز و شام یلداییم  
برقه افلاک پشت پای زده  
گر چه اندر بسیط غبراییم  
باده نوشان کو ثرو تسلیم  
عند لیبان شاخ طوباییم  
محو از جاوه رخ جانان  
مست از باده تو لاییم  
صدف سینه گوهری دارد  
که از او موج زن چودریاییم



طالب وصل یارو مستغنی  
هم ز دنیا و هم ز عقباییم  
صاف از خلط بلغم و سودا  
پاك از لوث خون و صفرا ییم  
نور حق را زما بجوی که ما  
شعله نخل طور سیناییم  
واقف اندر مواقف الا  
معتکف در صوامع لاییم  
جوهری جسته از عوارض جسم  
صورتی رسته از هیو لاییم  
نور غیبیم و آفتاب شهود  
ذات پنهان ، صفات پیداییم  
نه ز اجسام و هم ز اجسامیم  
نی ز اشیاء و هم ز اشیاییم  
خضر و قتییم و زنده چون ادریس  
زندگی بخش ، چون مسیحاییم  
بشنو از ما نوای وحدت را  
زانکه ما هم نشیم و هم ناییم (۱)  
سبب خلقت چهار ارکان  
سرتکون هفت آبییم

---

۱- این مصرع بدین صورت نیز دیده شد :

«زانکه هم ما شیم و هم ماییم»

کس نشد و اقف از حقیقت ما  
راستی بوالعجب معماییم  
شب و روز از منادی غیبی  
ایسن ندارا همی منادا پییم  
که یکی بیش بیست درد و جهان  
هو باق و من علیها فان  
\*\*\*  
ساقیا خیز و می بساغر کن  
کام خشک مرا ز می تر کن  
یکد و جا هم ز می لبالب ده  
فارغم از دو کون یکسر کن  
طعنه از قد بشاخ طوسی زن  
خنده از لب بجام کوثر کن  
ای بجام تو نقش خاتم جم  
انس و جن راهمه مسخر کن  
خم ابرو بسان قوس نما  
زلف ، جوزا صفت دو پیکر کن  
دیده از باده کن چونر گس مست  
چهره از می چو لاله احمر کن  
خلق راز انتظار حشر بر آر  
خیز و بر پا هزار محشر کن  
ایکه از ذوق عشق بی خبری  
گردات هست فکر دلبر کن

تن بجان بخش و جان بجان ده

و بن عرض را قرین جوهر کن

گر در آن بارگه نداری بار

برو و خالك تیره بر سر کن

ور در آن آستانه ره یابی

ناز بر تخت قصر و قیصر کن

شمع عشقی بنه بحجره دل

یعنی این خانه را منور کن

چون بفلک فلک نشیمن تست

عیسیا ترك خرگه و خر کن

نه زماضی چگونه مستقبل

نفی کل باش و رو بمصدر کن

چشم از این هفت باب پوش و تپی

سینه از مهر چار مادر کن

ترك دین پدر خلیل آسا

حق طلب همچو پور آذر کن

بهر توحید، بیگران بحر است

هله کشتی مران و لشکر کن

سر این معنی ارهمی خواهی

هر دم این بیت را مکرر کن

که یکی بیش نیست درد و جهان

هو باق و من علیها فان

\*\*\*

خیز ای ماه آفتاب مثال  
چام می کن زباده مالا مال  
باده‌ای دم که از دلم ببرد  
زنک اندوه را ورنک ملال  
از شرابم خراب کن که مگر  
هستیش هستیم کند پا مال  
مستی از آن شراب خوش باشد  
کایدش نیستی به استقبال  
رخت بدم ز کار گاه وجود  
رو نمایم به بار گاه وصال  
دل دوان گردد از پی دلبر  
جان کشاید بسوی جانان بال  
مست او کردم و شوم غافل  
از شب و روز و هفته و مه و سال  
کوی او هست آخرین منزل  
وصل او هست منتهی آمال  
جز طریقهش هر آنچه باشد کفر  
جز ولایش هر آنچه هست ضلال  
عشق او دردرون چنان جا کرد  
که دگر نیست جای وهم و خیال  
دوست (۱) آید جای خون بیرون  
گر کشایند مر مرا قیقال

---

۱ - بنظر، استعمال دوست در اینجا صبیح نیست.

عقل و دانش بهل که در این ترا

علم باشد حجاب و عقل، عقل

دم ز حکمت مزین که بی تمر است

راه برهان و رسم استدلال

دم مزین از کمال و غره مشو

که کمال است نقص و نقص، کمال

ناقصان در صراط تکمیلند

کاملانند در طریق (۱) زوال

جان مجرد کن از علایق جسم

پاره کن این سلاسل و اغلال

تا یکی در قفس نمایی حبس

این مبارک همای فرخ فال

خیز و جا کن بصدور مجلس قدس

از چه بنشسته ای بصف تعال

تا بگوشت ز عالم ملکوت

در رسد هر دم این خجسته مقال

که یکی بیش نیست درد و جهان

هو باق و من علیها فان

\*\*\*

ای پر بچهره دلبر طناباز

وی جمال تو شمع محفل رار

جمعی از گیسویت پریشان حال

قومی از آتشت بسوز و گداز

---

۱- در نسخه خطی دیگر بجای (طریق) (مقام)

دریده شد.

جان بکویت نهاد روی طلب  
دل بسویت نهاد روی نیاز (۱)  
ما گدایان عشق و توسلطان  
توشه‌نشاه حسن و ماسر باز  
من و عشق تو و غم جاوید  
دل و زلف تو و شبان دراز  
هر دو بودیم از ازل توام  
هر دو باشیم تا ابد دمساز  
ماوروی تو دیگران و شراب  
ما و کوی تو دیگران و حجاز  
ما معانی شناس و غیر صور  
ما حقیقت پرست و غیر مجاز  
چشم بستم زهر چه بود و نبود  
تا روی تو دیده کردم باز  
ای لب لعل و چشم جادویت  
معنی سحر و مظهر اعجاز  
پیش عشق تو با همه نیرنگ  
سیر انداخت عقل شعبده باز  
ای اسیر هوی و صید هوس  
بال بگشای تا کنی پرواز

---

۱- این مصرع در جای دیگر اینطور آمده :

«دل بسویت گشاده دست نیاز»

حلقه بر در که طالب میکند  
تا بروی تو در کنند فرار  
تادل از ما سوای حق نکنی  
می نکردی ز ما سوا ممتاز  
تا نکردد خصائلت محمود  
نشوی بهره ور ز وصل ایاز  
دیدم روشن کن از تجلی عشق  
سینه خالی نما، ز کینه و آرز  
بده این آشین تراغ و زغن  
پیرای قاف قرب را شهباز  
پای بر نه به پشت رقر ف عشق  
روی بنما بسوی خلوت راز  
دل تهی کن ز غیر دوست چونی  
کاید از بند بندت این آواز  
که یکی بیش نیست در دو جهان  
هو باق و من علیها فان  
\*\*\*  
بت من با بطن شراب آمد  
در و ناقم دو آفتاب آمد  
تا خرابم کند چونر کس خود  
بیخود و بیبش و خراب آمد  
تا دلم را اسیر خود سازد  
بادو گیسوی چون طناب آمد

ابروان همچو زلف و تیغ و زره (۱)

باد و دستی بخون خضاب آمد

زلف بر روی او نقاب شده

گرچه در بزم، بی نقاب آمد

خال او دانه دل دانا

زلف او دام شیخ و شاب آمد

مست از باده آنچنان گردید

که چو زلفش به پیچ و تاب آمد (۱)

که یکی بیش نیست درد و جهان

هو باق و من علیها فان

---

۱- بنظر، (ابروان همچو تیغ و زلف، زره)

درست است .

۲- در نسخه خطی دیگر دو بیت زیر نیز دیده شد :

که یکی هست و نیستش ثانی

هو بساق و غیره فانی

که همه میگسار و ساقی اوست

همه فانی شوند و باقی اوست



## جهل کل ، شر کل ، ضلالت کل

گرچه باشد مسلم عند الكل  
ذات نجس و صفات زشت الل (۱)  
ليك از بهر آنكه فاش شود  
پیش تازی و ترك و هندی و مغل  
بنده عبد الحمار چا کر او  
یابوی طبع را نمودم جل  
وانگهش نعل و میخ ازین ترجیع  
سخت بستم بر ایدی و ارجل  
ور کسی گویدت که این ابیات  
پی ذکر هجاست ، لا تقبل  
بلکه اندر خصایبش بحری است  
کز قوا فی بر او کشیدم پل  
کلمه‌ای چند اگر در او بینی  
سست و گنبدیده و معفن و شل

---

۱- بنظر ، این اشعار در هجو ( الل ) یا ( ابل )  
نام گفته شد.

هم در او صاف خلق او ست از آنک  
آید از باد معده در غلغل  
کلك چون نشتر هر است چه باک  
گر گشاید دهان ایند هل  
لایق ریش حضرت ممدوح  
زین عفن گلشن آنچه روید گل  
نه فصاحت در او فصاحت بین  
که نمکزار تا ورد سنبل  
چه توقع ازین باید لیحاف  
حر بر عرب (۱) و اکمر و قمل (۲)  
الغرض ، هر جمع مهر ، چه او  
زد بد اما نام از رجا چنه گل  
خواستم دوش من هم از شیطان  
کای بگردن ترا ز لعنت غل  
فیلسوف زمانه تابع تو  
قره العین قاطعان سبل (۳)  
نایب مستند ضلال الدین  
منکر فضل انبیاء و رسل  
از پی نقش ختم کرده طلب  
بیتکی نغز این قویح و جل

---

۱- براغیت: ح و غوب: کت یا کیک (بحر الجواهر)

۲- قمل ج قمله. شپش

۳- سبل: ج سبیل: راه (المنجد)